

پسر کوچکی در مزرعه ای دور دست زندگی می کرد هر روز صبح قبل از طلوع خورشید از خواب بر می خاست و تا شب به کارهای سخت روزانه مشغول بود.

هم زمان با طلوع خورشید از نرده ها بالا می رفت تا کمی استراحت کند. در دور دست ها خانه ای با پنجره هایی طلایی همواره نظرش را جلب می کرد و با خود فکر می کرد چقدر زندگی در آن خانه با آن وسایل شیک و مدرنی که باید داشته باشد لذت بخش و عالی خواهد بود.

با خود می گفت: اگر آنها قادرند پنجره های خود را از طلا بسازند پس سایر اسباب خانه حتما بسیار عالی خواهد بود بالاخره یک روز به آنجا می روم و از نزدیک آن را می بینم...

یک روز پدر به پسرش گفت به جای او کارها را انجام می دهد و او می تواند در خانه بماند.

پسر هم که فرصت را مناسب دید غذایی برداشت و به طرف آن خانه و پنجره های طلایی رهسپار شد.

راه بسیار طولانی تر از آن بود که تصورش را می کرد.

بعد از ظهر بود که به آن جا رسید و با نزدیک شدن به خانه متوجه شد که از پنجره های طلایی خبری نیست و در عوض

خانه ای رنگ و رو رفته و با نرده های شکسته دید. به سمت در قدیمی رفت و آن را به صدا در آورد.

پسر بچه ای هم سن خودش در را گشود. سوال کرد که آیا او خانه پنجره طلایی را دیده است یا خیر؟

پسرک پاسخ مثبت داد و او را به سمت ایوان برد. در حالی که آنجا می نشستند نگاهی به عقب انداختند و در انتهای همان

مسیری که طی کرده بود و هم زمان با غروب آفتاب، خانه خودشان را دید که با پنجره های طلایی می درخشید.